قد وقف هذه النسخة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان
ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
وقفا صحيحا شرعيا حرره الفقير أحمد شيخ زاده
المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما



رساله ابی علی سینا فی الحکمة بالفارسی



من کلام مولانا سلطان الحکماء

ملك العلماء والفضلاء مقتدی

السالکین والعارفین

شیخ ابو علی سینا رحمة الله علیه



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة
علی رسوله محمد وآله وصحبه اجمعین
اما بعد بدانکه ایزد عز وعلا هست
ومطلق است و واجبست معنی واجب
ان باشد که او بخود قایم باشد نه

بچیزی دیگر وهرچه بجز خداست ممکن است
ومعنی ممکن آن باشد که او بدیگری قایم
باشد واول چیزی که خدای تعالی
بامر خود بدید کرد عقل بود واورا
عقل کل نام نهاد واین عقلها که در
آدمیست جمله جزوهای اویند واو کل
همه است واز عقل کل جوهری

بیافرید وان را نفس کل نام نهاد وان
نفس را جان نیز گویند ونفس گویند
ونفس کل آنرا گویند که در شریعت عرش را
گویند وعرش بام خانه را نیز گویند یعنی
او بام همه آفرینش است واین خانهای
ما جزو اویند واو کل همه است وازنفس کل
جوهری بیافرید وآن را هیولی گویند

وهیولی را در شرع لوح المحفوظ گویند
او همچون آینه است وجمله صورتهای
آفرینش در وی پیداست وآنرا منجمان
فلک البروج خوانند ودوازده بروج
در وی نهاده است ونام برجها این است
که یاد کنیم حمل وثور وجوزا
وسرطان واسد وسنبله

ومیزان وعقرب وقوس

وجدی ودلو وحوت

واز هبوبی آسمان هفتم را

بیا فرید وستاره زحل دروی

بیا فرید وزحل بطبع سرد وخشک است

وبغایت نحس است زیرا که طبع

مرگ دارد واز آسمان هفتم ششم را

بیا فرید وستاره مشتری دروی

بیا فرید ومشتری بطبع گرم ونرم است

وسعد است زیرا که طبع زندگی دارد

واز آسمان ششم پنجم را بیا فرید

ومریخ را دروی بیا فرید مریخ بطبع

گرم وخشک است واز آسمان پنجم

چهارم بیا فرید وآفتاب را

دروی بیافرید وآفتاب بطبع گرم
وخشک است وتمامت زندگانی چیزها
که در زمین است همه از آفتاب است
وهمه زندگانی تن از دلست واز
آسمان چهارم سیم را بیافرید و
زهره دروی بیافرید زهره بطبع سرد
وتراست واز آسمان سیم دوم را

بیافرید وعطارد دروی بیافرید وعطارد
بطبع سرد وتراست وباهمه طبعی
سازکار بود واز آسمان دوم یکم را
بیافرید وماه را دروی بیافرید وماه
بطبع سرداست وترو نور وی از آفتابست
وبعد ازان چهار طبایع را بیافرید اول
آتش را دوم باد را سیم آب را

چهارم خاک را و آتش بطبع گرم و خشک است

و باد بطبع گرم و نرمست و آب سرد و تر است

و خاک سرد و خشک است و بعد ازین

چهار طبایع سه موالید پدید کرد

اول جماد دوم نبات سیم حیوان

چهارم چون گاو و خر و آدمی و مانند

آن و هرچه بارادت خود جنبد اورا

حیوان خوانند و بهترین جماد را جواهر

معدنی گویند چون لعل و پیروزه

و زر و نقره و امثاله و بهترین

نبات را درخت نی شکر و درخت

خرما و بهترین حیوان آدمیست

و مقصود ازین جمله آدمیست

فصل چون ترتیب آفرینش

دانسته آمد بعد ازین بباید دانستن
که ایزد تبارک و تعالی نمودار هر
جوهری ازین آفرینش در وجود
مردم نهاده است و آدمی را نمودار
از جمله عالم نهاده است و از اینجاست
که گویند هژده هزار عالم در آدمی
موجود است اول بدانکه چنانکه

خدای تعالی در اول آفرینش بالاء
همه عرش آفرید و در آدمی برتارک سر
دماغ است عقل را نهاد و بعد ازان
چنانک نفس کل را بیافرید در تن آدمی
جانرا بیافرید که جمله تن را زنده میدارد
و همچنان که هیولی را بیافرید و معنی
هیولی صورتست نمودار آن صورت

ما را بیافرید چنانک ستارهٔ زحل را
بیافرید در تن ما سپرز را بیافرید چنانک
ستارهٔ مشتری را بیافرید در تن ما جگر
بیافرید که طبّاخ تن است و تدبیر غذا
او می کند همچنان که در آسمان پنجم مرّیخ آفرید آتش
گرد در تن ما زهره را بیافرید هر یکی را
بهمان طبع و ترتیب همچنانک آفتاب را

آفرید در تن ما دل را بیافرید همچنانک
زهره را بیافرید در تن ما گُرده بیافرید
همچنانک عطارد را بیافرید در تن ما دماغ
بیافرید همچنانکه ماه را بیافرید در تن ما
شُش را بیافرید همچنانکه چهار طبع را بیافرید
بجای آتش صفرا را بیافرید و بجای باد
خون را آفرید و بجای آب بلغم را

آفرید و بجای خاک سودا آفرید و همچنان سه
موالید را بیافرید بجای آن جوهرها
بیافرید در تو که از وی مرکبی چنانک
ناخن و موی و استخوان و پوست
و گوشت و آنچ بدین ماند و همچنان که
نبات را آفرید که همی رویند آدمی را
هم بران موجب آفرید که از غایت کودکی

تا بحد سی سالگی بلندی می شود و می روید
همچنانک حیوانرا آفرید که حرکت آدمی
از جنس حیوان است

فصل

بدانکه آنچ حیوانیست بدرجه ملکی نیز دیگرست
آدمیست و او را تن و جانیست
مرکب و عاقل و باتمیز است و رای
کل از خود بیرون آرد و وضعهای در

از خود بیرون آرد و دعوی شناخت
چیزها کند و ازین سخن مقصود ما آن است
که عاقلی که او دعوی شناخت ملکوت
کند و او خود را نشناسد و آنکس که بدین
صفت بود مثل او آن بود که کسی گوید
خلق را طعام میدهم و خود گرسنه
باشد و دیگرانرا جامه می دهم و او برهنه

باشد و یا درمان بیماران میکنم و خود
رنجور باشد و جان خود نداند و این
معنی پیش عقلا ناپسندیده بود
پس باید که آدمی ابتدای دانش بخود
کند آنگهی بچیزی دیگر چنانک جمله
بزرگان متفق اند که هر که خود را
شناخت خدای خود را شناخت

وحدیث نبوی بدین دلیل است که
من عرف نفسه فقد عرف ربّه
پس نام مردم جمله است که او ذات تن
وجان خوانند تن چون خانه وجان
چون صاحب خانه وبقول دیگر تن
چون پوست بود وجان چون مغز وبقول
دیگر تن چون مرکوبی وجان چون راکب

وچون هر دو بهم رسند وباهم آیند
سواری خوانند وشناختن این
وجه بود وجه اوّل نظر کردن در
حال تن وآنچ بوی پیوسته است
وجه دوم نظر کردن در حال جان و
وضعهاء خاص وبی آنک بخیزی
دیگر نظر کند وجه سیم نظر کردن در

هردو وآنچ از مجموع این هردو حاصل
آید امّا نظر کردن در حال تن آن بود
که بداند وبشناسد هرآلتی که تن راست
از پوست وگوشت وپی زرد وپی
سپید واستخوان وآلتها اندرونین
که چنداست وبچه کار آید واز بیرون
واندرون چه کار میکنند وبداند که

مردم همچنین که هست تن عالمی است
وعلما گویند که آدمی عالم کوچک است
ومقصود ایشان ازین لفظ آنست که هرچه
در افلاک وکواکب وطبایع وموجودات
از معادن ونبات وحیوانست در
آدمی موجوداست بلکه تامتر ونیکوتر
اوّل بدانکه آدمی از عناصر چهارگانه خالی

نیست که آتش و باد و آب و خاکست و
این هر چهار گرمی و نرمی و سردی
و خشکی است که از اصل طبیعت است
و طبیعت قوتیست از نفس که بجمله موجودات
پیوسته است پس بجای آتش در مردم
صفراست و بجای باد خونست و بجای آب
بلغم است و بجای خاک سوداست

و ترکیب و اخلاط مردم ازین چهار
خلطست گرمی و نرمی و سردی و خشکی
چهار قوتست در تن آدمی چهار خلط است
و اصل طبیعت که عناصر را بدو اضافت
کنند همین خلطهاست بدین صفت و
در مردم نه جواهر چون مغز و رگ و پی
و استخوان و خون و گوشت و پوست

و موی و ناخن و در مردم نه طبقه است
چون سر و گردن و سینه و شکم و زهار
و سرون و ران و ساق و پای و آرنج
اصل است که آنرا عمود خوانند و استخوانها
و پیها و بندهاست و در مردم ده
خزینه است چون دماغ و نخاع و شش
و جگر و سپرز و دل و زهره و امعا

و گرده و خایها و در مردم سه شمار هست
چون رگهاء جهنده و ناجهنده و مجری
غایط و در مردم دوازده سوراخ هست
دو از چشم و دو از گوش و دو از بینی
و یکی از دهان و دو از پستان و یکی
از ناف و دو از پیش و پس مردم را
هفت پیشه کارند چون جاذبه و ماسکه

وناضمه ودافعه ومغیره وغاذیه ومولده

وباتفاق هرچه در عالم علوی ودر

کل افلاک هست همچنان در عالم سفلی

در مردمست طبقهاء تو چون افلاک

واعضاء رئیسی چون کواکب وچهار

حفظ چون چهار عنصر وانچه در زمین ست

از معادن ونبات وحیوان جمله در مردم ست

چنانک یاد کردیم وبر عاقل واجبست

بتفصیل بشناسد این چنین بود که

طفل یک ساله گوید که سر تفصیل این

چنین بود که مرکبست از گوشت

وپوست وآن نه عدد جوهر که اول

گفتیم واعضای رئیسی که مخبره اند واعضا

که خداوند اول گوید سر را تجویفهای

بسیارست و نخست جاده دماغ است
باول سر و آن بسه قسمت شود که در پیش
وان خانه چشم است و یکی در پس و در
میان این تجویفها مغز است و آلت
حس است و آلت حرکت و این مغز در میان
دو غلاف نهاده است که طبیبان آنرا
غشاوه خوانند و یکی بدماغ نزدیکتر است

یعنی دماغ در میان این نهاده است
تنگ تر است و دیگر اسطبرتر است
و یکی روی سر دوشیده است و عصبها
از آن پی روید و این دماغ که در میان
کدوست سرد و تر است سبب آنکه در اول
آفرینش بدان رایها زند که دماغ گرم
و خشک بودی هرگز آدمی خداوند

رای وتدبیر نبودی واگر رای زدی
خطا بودی واین بزرگتر عنایتیست
از واجب الوجود وما در اثنای عبارت
دلیلها گوییم بعد از ان گوید چشم
مرکبست از هفت طبقه وسه رطوبت
اول سپیده است وآنرا ملتحمه خوانند
ودوم طبقه را قرنیه خوانند وسیم را

عنبی خوانند وچهارم را عنکبوتی خوانند
وپنجم را شبکی گویند وششم را
صلبی خوانند اما رطوبت اول بیضی که
درمیان طبقهٔ عنکبوتیست دوم جلدی
که در حدقها است سیم زجاجیست که در
درمیان طبقهٔ شبکی است وفی الجمله او از بهر
آنست که ناگاه بردم چیزی باز خورد

که ازان چیزی خبر ندارد مانند آتش
وآب وضد وغیر ان زبان کار وخصم
تا جنس وانتفاع مردم بچشم بسیار است
درکتب طب روشنست وهمچنین در گوش
نگرد گوید که گوش نبودی صوتها
بدین کجا توانستی شنیدن اگر علم معلوم
ویا نیز حاجتمند شدی بچیزی دیگر نتوانستی

آموختن وتمیز میان زشت وخوب
وخوش وناخوش واگر بجای چشم
گوش بودی جایی که چشم کار نکند شبی
ظلمانی که پیش آید جای نه بیند وجای
که صاعقه آید یا از زحمت گوش کار نکند
چشم از ایا باشارت یا باثر یا بعبارت
معلوم نکند وهمچنین حال زبان که ترجمان

عقلست وبتمامی آن ترجمانی عقل نتواند کرد
لیکن اگر وی بودی مردم بشناس نبودی
وجوهر نفس بفعل نیامدی وآنچ معلوم
دل زنده بودی مفهوم دل نشدی پس چشم
چون دیدبانی وگوش چون پاسبانی
وزبان چون ترجمانی پس در اندرون خود
نگاه کن از فرق سر تا قدم دویست و

چهل وهفت پاره استخوانست بیست
وچهار مهره وشش استخوان سرون وهفت
پاره استخوان سینه وبیست وسه استخوان
پهلو وچهار استخوان کتف وباقی از بهر
دو دست وبهر دو پای وسر وپانصد و
نود وسه زرد وسپید از وهر یکی در
موضع خود است که رسالت بشرح آن همه

دراز شود و همچنین رگها و شراینها
ازین جمله خون چون خیمه بود و استخوان
چون ستون خیمه و چوبهای وی و قوتهای
طبیعی چون خادمان و اعضاء رئیسی
آلات آن و نفس ناطقه چون خداوند خرگاه
مثلا چنانکه اعضاء رئیسی که در اندرون
مرد و زن چون دل و جگر و شش و معده

و زهره و گرده و طحال و امعاء و در مردم
سه قوتست که طایفه بران منکر نیستند
وار اسنه و او را سه روح خوانند یکی
طبیعی است و آن در جگر است دوم حیوانی
خوانند و آن در دلست سیم نفسانی و آن
در دماغست و اما قوت طبیعی است که
هفت است اول جاذب است که چون مردم

طعام در دهان گیرند و بخایند چون خواهد
که فرو برد تا قوت جاذبه نباشد آن
طعام فرو نرود بمعده و چون بخته شده
باشد تا قوت جاذبه نباشد جگر آنرا بخود
نتواند کشید و دیگر اعضاها را اگر قوت
جاذبه نبودی غدا از جگر بخود نتوانستی کشیدن
وهمچنین دیگر فعلها که در قوت جاذبه است

دوم ماسکه است که طعام در معده پیش از بختن
فرو نرود و همچنین نطفه و مثانه و مقعد
بماسکه تعلق دارد و بدو منع بود و این
قوت از جگر از همه تن پیوسته است
و اعضاها را خون از رگها بایشان رساند
و بقوت ماسکه نگه تواند داشت و بقوت
مولده در فعل نتواند تولد کرد و اگر قوت

ماسکه نبودی صورت حیوان و نبات نبودی

سیم ناضمه است واین قوت از جگر بهمه تن

پیوسته است خاصه بمعده تا طبخ طعام می کند

واین قوّت ناضمه چون آتش است ومعده

چون دیگ وجگر چون طباخ وچون طعام

هضم کند وطبخ کند جگر مردم چون خالص باشد

بقوت بخود کشد وبقوّت ماسکه

نگاه دارد و ناضمه هضم کند چهارم

مغیره است که تغییر طعام بمعده میکند

وچون جگر از معده آنچه یابد بستاند قوّت

مغیره در جگر او را برنگ خون کند و اعضاها

آن خون را از جگر بستاند و هم بدین

قوّت خون را بگوشت کشد پنجم قوّت

دافعه است که از جگر بهمه تن پیوسته است

جون معده بدین دفع کند و جگر و مثانه و
ومقعده از خود دفع کند و خون را خالص کند
و برکها قسم کند ششم مولده است که از جگر
بهمه تن پیوسته است تابشی که در تن بود از
جگر بدین قوت بود هفتم غاذیه است که بهمه
تن پیوسته است که هرجه در آلات غداست
بدین قوتست امّا قوّت نفسانی سه است

اوّل قوّت کاسه است به پنج قسم شود
و آن سمعست و بصر و شم و ذوق و لمس است
و این هر پنج کونه که گفتیم اوّل لمس است
و آن ده نوع دارد گرمی و سردی و خشکی
و تری و درشتی و نرمی و سختی و سستی
سبکی و گرانی دوم طریق ذوق است
و آن جند نوعست شیرینی و تلخی و شوری

و چربی و ترشی و تیزی سیم طریق شم است
و آن دو نوع است نور و ظلمت و لون
و جسم و سطح و شکل و وضع و بعد و حرکت
و سکون پنجم سمعست و آن دو نوعست طبیعی
و حیوانی و طبیعی دو نوع بود طبیعی و غیر
طبیعی و حیوانی دو نوع بود منطقی و غیر منطقی
اما قوت یک قوتست و آن درولست

و قوتها بسیارست اما تحت این قوتست
که بر شم است و از اصداثی هست و آن طبیعت
است و شاید که او را نفس کل گویند و عقل
کل هم گویند و هر نام از وی پیدا می شود
بسبب فعلی چون عاقل با انصاف باشد
بداند که این عنایتست از واجب الوجود
انکار نکند که خود محسوس می بینم که چون مردم

خفته باشند وحس مشترک دیدبانی
می کند وشش بنفس وروح حیوانی راحت
میدهد ودل شه اینها رابرحرکت میدارد
وجگر بوجهی طباخی میکند وبوجهی
قسامی میکند وخون سیاه رابطحال
میدهد وخون سفید رنگ رابشش
میدهد وهفت قوّت رابکار میدارد

وخون صافی بواسطهٔ رگها بهمه تن میرساند
ومی دهد وبدل قوت آفتاب میدهد
وبجگر قوّت مشتری میدهد وبطحال
قوّت زحل میدهد وبمعده وگرده قوّت
زهره میدهد وبدماغ قوّت عطارد میدهد
وبزهره قوّت مریخ میدهد وبشش
قوّت قمر میدهد وتن ملکی میکند وجان

که خدایی میکند و همچنین در عالم علوی نگاه
کند هر اثری که انجا باشد در انسان همچنان
هست و نیکوتر نخست مانند خود نگاه کند
که از جنس حیوانیست و بعضی ازین
حیوان چنانک ایشانرا هیچ شغلی نیست
غیر از خوردن و خفتن و جماع کردن چون
شیر و پلنگ و خرس و خوک و خر و گاو

در خود دیدن و این معنی یافتن در بعضی
ظاهر و همچنین در تناسل و جفت کردن
و حمل و وضع و ترتیب هم نگاه داشتن
و از آفتها دور داشتن و جفت و بچه
و آنچ بدین ماند جمله را در خود دیدن و دیگر
نباتست بزرگان همه در خود مثال آن یافتند
و آن تخم بود و آن در ارضی بود و آب غذای

آن می باشد و مواد و تصرف و حرارت
در وی کار می کند و پرورش همی یابد
و در خود همین یافتند چنانکه شخص را
از غذای آب و طعام و از طفلی تا نزدیک
سی و پنج سالگی خود را زیادت دیدند
و بعد از ان بنقصان شود تا وقت مرگ
و هلاک و همچنین در حیوان و نبات این

دیدن چنانک حیوان و نبات بفنا میشود
و مستحیل میگردند و هر یک بمرگ خود
باز میروند چنانکه نبات و حیوان بعد از
استحالت عناصر که بدان موجود بود
باز خاک شدن در خود همان دیدند و آزمودن
و با خاک یکی شدن و یکی دیدی را فیلسوف
در خود همین دیدن و چون از اجناس

این معانی را دیدن در نوع جداگانه داشتند
چنانک در جنبش نگاه کردند بسبب صورتها
خاصیت چون شیر و پلنگ و خرس
و خوک و سگ و روباه و مانند آن از شیر
گردن کشی و از گرگ بد فعلی کردن و از
پلنگ منی و کبر آوردن و از خوک بدرام
شدن و در خرس شهوت و شر کردن و در

سگ خصومت و در روباه حیلت و مکر
و این جمله را در نوع انسان یافتند
که این جمله دران موجود بود و همچنین
در نوع خلنده چون مار و کژدم و غیره
و از حقد و حسد و کین این جمله در مردم است
و بعد ازان در زمین نگاه کردن چون چشمها
و آبها روان و نباتها رسته در خویشتن

دیدند و همچنین که معادن دیدند چون کوهها
و غارها چون نمک و زاک و مانندان جمله در
مردم یافتند چون عرق و تلخی بول و مغز
درمیان استخوان و هر طرفی بشکلی
و دراقلیمها و شهرها و جایگاهها نگاه
کردن پس جمله مانند مردم بود اقلام چون
تن و پیشه کاران چون قوتها طبیعی اندرونی

و بیرونی چون کوی تن یعنی مقام
هر قوتی و هرچه در تن مردم بود
این هر یکی را قوتیست که باستان
پدید آید جمله تن نگاه کردند که از انسان
پدید می آید چه فعلست مثلا جانی را یافتند
معاینه حیوانی را که از جان در انسان
یافتند که همین تن را نگاه میداشت

واثر این جان در انسان یافتند که در آن
تصرف می کردد در فلک و نفس و عقل
همان دیدند و هر فعلی و وضعی پس
گفتند که الانسان العالم الصغیر
والعالم الانسان الکبیر فصل
در مراتب نفس انسانی بدانکه از اول
ابتدا که جوهر خود بخود بود از غایت

اسم انسانی بروی افتاد و این جمله را
در مرتبه نهادند بدانک چون حکما
رضوان الله علیهم اجمعین
نگاه کردند در موجودات سماوی
وارضی و علوی و سفلی بمقام مبین
صحیح بدست آوردند که موجودات
آنچه بغیر واجب الوجود است

دو قسم است جوهرست و عرض و جوهر
دو قسمست بسیط است و مرکب
و جون درین جمله نگاه کردند قسم پرون
کردند و از امقولات عشره نام
نهادند و در اول نظر کردند
جسم را دیدند که حرکت می کرد و بعضی از آن
حرکت بارادت میکردند و عقل و حس

داشتند و همی بدانستند که باین جسم
جوهریست فاعل واین فعل واثر از وی
می زاید بس این جوهر را روحانی
نام نهادند و جمله صفتها که در جوهر بود
جمع کردند و از اجسم نام نهادند
بس کاهی آن جسم معطّل می شد
و از کار باز می ماند جون مردن

حیوان وخشکی نبات را که جون حیوان
بمیرد بس جسم معطل شود واستحالت
آب وآتش وهوا بدانستند که
این جوهر منقسم است بهرهٔ ازان
بسیطست وبهرهٔ مرکبست وناچار
بود وهر دو را جوهر خوانند بس جوهر
بسیط را جنس الاجناس نام

نهادند وعالم سفلی وعلوی بهر دو نوع
کفتند بس جون دیدند که جسمها
باندازه ومقدار ووزن وبالا وزیر
بود وهر یکی بصورتی بودند واز شکل
ووضع این صفتها را جمله جمع کردند
واز اجنسی کرفتند وکیت نام
نهادند واین جمله عرض باشد بس جون

چیزهای دیگر دیدند که آن جوهر بود
بیرون از کمیت بود چون
سیاهی و سپیدی و گرمی و سردی
و تری و خشکی این جمله جمع کردند
و جنسی گرفتند و کیفیت نام
نهادند و این جمله عرض باشد پس
چون نامها که دیدند که چیزها بود

چون پدری و فرزندی و برادری
و شوهری و انبازی و این جمله را
جمع کردند و جنسی گرفتند و انرا
اضافت نهادند و این جمله عرض
باشد پس نامها دیدند چنانک
این یعنی چون بالا و زیر و چپ
و راست و پس و پیش و میانه

وفلان جای وبهمان جای بوضع ونمط
این جمله را جمع کردند وجنسی کرفتند
وازا این کفتند وبجنین نامها یافتند
جون روز وشب وسال وماه وپار و
پیرار وفلان وقت وبهمان زمان
واین جمله را جمع کردند وجنس کرفتند
وازا متی نام نهادند وبجنین

استاده وتکیه زده ونشسته
وفلان بهمان جای فکنده واین
جمله را جمع کردند وجنس کرفتند
وازا وضع کفتند وبجنین نامها را
دیدند جون او را آواز وزیر او ونزدیک
او ودور و وازبهر او ومانند او
واین جمله را جمع کردند وجنس کرفتند

وانرا ملک نام نهادند وهمچنین نامها
یافتند چنانک بود وبگیر وبگرفت
وبکش وبکشت وبدرید وبرکند وبیفکن
وبیفکند وبرادار وبرداشت ومانند
این جمله را جمع کردند وجنس گرفتند
وانرا فعل خواندند واین جمله عرض باشد
وهمچنین نامها یافتند شکسته شد

ومانند این جمله را جمع کردند وجنس
گرفتند واورا این بفعل نام نهادند
اینست تمامی مقولات عشره که نام
نهادند بدین تفصیل جوهر کم وچند وکیف
چون کجا این ومتی کی وملک پادشاهی
اضافت پدری این بفعل کجایی
کینت این بفعل وچگونه بفعل آمد

این قدر دانستن واجبست واگر
تمامت مبدا ومعاد نتواند دانست
وجود را نتواند دریافت واصل خودرا
داند که چیست واین اختلاف در صورت
وخاصیت وعادتها از بهر چیست
ودر اصل اول که جوهر مجرد بود همه
یکی بودند زید وعمر بود وعمر وزید بود

چون اسمی چند بر ایشان افتاد منقسم
شدند ازان یک قسم زمان شد ویک
قسم مکان شد یک قسم بمنزل
شد یعنی این نیز که در وی نشسته‌ایم
دران ساعت ویک قسم بفرمان دادن
وحکم کردن شد وقسم ازان تناسل
وپیوندی وخویشاوندی شد

ودوستی و دشمنی و یک قسم ازان فعل کردن
آمد درانجا که در وی باشد چون بحقیقت
بنگری روزگار ما دران خاکست که
در وی باشیم وازدی و فردا یاد آوردن
همچنان بود که از نتایج این وقتی در کیف انکه
نتایج آمیخته و نفس ناطقه درمیان فیموت
وبموت سرگردان شود اگر باز از هم گرد

فیها و نعمه واگرنه تا ابد الابدین بدین
وبدان حساب باز مانده بود تا عاقل بداند
که ازاینجا هر یک منزلیست که ما در وی
ایم و در وی نشسته ایم و در هر منزلی
چندین با ما هم راه و ما بدین سبب
درین منزل خاکی مانده ایم که در
آفرینش از خاک زیر تر منزلی

نیست یعنی که چون بازرگان بتجارت
رود چون بنهایت منزل رسد
تجارت آغاز کند چون مایه تمامست
در صرف تجارت کرده آید عزم باز
گشتن کند که اگر بران منزل بود این
بضاعت که ازینجا با خود برده است
با منفعت بخصم باز رسد البته فیها

ونعما واگرنه صاحب مال حساب آن
باز نخواهد این چنین میرود تا بمنزل
آخر که بمقام رسد و آن ولایت
وی است ازان چه رای این ضعیف بود
و ادراک وی این قدر افتاد که لا یعلم
الغیب الا الله و این قدر دانستن
واجبست والله اعلم واحکم

م

